

پیرو کیو

آدماک چوبلی

ترجمه
صادق چوبلی

از
کارلو گولودی

نقاشی از:
ریچارد فلویته

از انتشارات کتابخانه کوتمبرگ

تیرماه ۱۳۳۴

بها : شست ریال

چاپ برای صادق چوبک
محفوظ است

« چوبی که بینوکیو از آن تراشیده
 شده بشریت نام دارد . »
 « کروچه »

پیشگفتار مترجم

روزی که من بخش اول این کتاب را زبانی برای پسرانم دوزبه و بابک ترجمه کردم گمان نمیبردم اینچنین جاذب و دلچسب جلوه کند. بخش اول کتاب را که برایشان گفتم دیگر ول کنم نبودند. و از آن پس هرگاه خرد و خسته از کار روزانه بهانه برمیگشتم دورم را میگرفتند و باصرار ترجمه دنباله داستان را میخواستند.

در عرض هفته ای تمام داستانرا زبانی پسران گفتم و میپنداشتم دیگر آسوده ام میگذارند! اما دیدم این تازه آغاز تمایل شدید آنها به از نو شنیدن داستان است. پرسش های گوناگون آغاز شد. رودر و دیوار خانه و پشت جلد کتاب و مجله ای نبود که هکس خود بینوکیو یا ژبتو یا سوسک سفنگو و یاران دیگر از دیده نشود. از بام تا شام سخن از بینوکیو و هم داستانهای او بود. برآستی « ناخوشی بینوکیو » در میان بچه ها افتاده بود.

کاش کار همین جا پایان می یافت. آنها رفتند داستانرا سر و پا شکسته بدوستان و هم شاگردبهای خود گفتند. در گروهی از بچه هائی که این داستان را شنیده شوقی و کششی پدید آمد. دیدم یکبار شنیدن داستان باعث ولع بیشتر شده و تشنگی آنانرا فرو نمیشاند. پس بابی هوصلگی و دل زدگی که داشتم و دارم ناچار به ترجمه آن دست زدم. دیدم بچه کتاب و سرگرمی میخواهد و ندارد. و این آنها بودند که مرا به ترجمه بینوکیو وادار کردند. پس تا یادم نرفته بگذارید ترجمه این کتابرا بفرزدانم دوزبه ها و بابک ها ارمغان کنم.

اصل کتاب بزبان ایتالیائی است، و نه تنها مشهورترین کتاب های ایتالیاست بلکه شهره آفاق است. بینوکیو به تمام زبانهای جهان و حتی به لهجه های محلی اسکاتلند و ایرلند ترجمه شده. و نایضی قرن بیستم

والث دیسنی (۱) نیز از روی آن فیلمی زیبا ساخته که خود شاهکار جداگانه ایست ، و دیدن آنرا قویا به بچه ها توصیه میکنم

باری، ترجمه حاضر از روی متن انگلیسی است که به روزگاری (۲) آنرا از ایتالیایی ترجمه کرده و چهره نگار چیزه دست در فلورنیه (۳) آنرا نقاشی کرده ، نام حقیقی نویسنده کنایت کارلو کولودی (۴) است. اما کتابرا بنام ساختگی کولودی (۵) نوشته و به همین نام سرشناس شده . کولودی نام یکی از دهستانهای توسکانی است .

در زندگی دوران کودکی نویسنده بر میخوریم باینکه خودش از آن بچه های شیطان روزگار بوده . و در دهستان شاگرد و آموزگار رابه تنگ آورده، و محیط دبستانرا پر آشوب و لوله ساخته. و لباس همشاگردی های خود عکس خر و اسب میکشید و کلاه کاغذی سرش میگذاشتند . آتش پاره ای بوده .

خود کتاب در سال ۱۸۸۱ میلادی تکه تکه برای روزنامه بچه ها نوشته شده و چنان پیشوازی از طرف بچه های ایتالیا از آن شد که کمتر نظیر داشته و بزودی در جهان سرگشت . در ایتالیا آنرا بعنوان کتاب درسی تدریس میکردند. دیدن نمایش خیمه شب بازی پینوکیولدتی دارد که از خواندن آن به تنهایی بدست نیاید .

ایتالیا که سرزمین زیبایی و گاهواره هنراست تهریلیمان خیمه شب بازی زیادی دارد . هر یک از استانهای آن سرزمین برای خود قهرمان مخصوص آداب و رسوم و سنن خود دارد. مانند پهلوان کچل معروف و نیزی بنام پانتالون (۶) و پهلوان کچل فلورانس بنام استنترلو (۷) و ژیمان دویا (۸) از آن تودن، که همگی از کفر ابلیس مشهورتر اند. اما پینوکیو چیز دیگری است .

داستان خیمه شب بازی دیگری نیز هست بنام «سان پهلوان کچلها»

- 1 - Walt Disney
- 2 - Joseph walker
- 3 - Richard floethe
- 4 - Lorenzini
- 5 - Collodi
- 6 - Pantalone.
- 7 - Stenterello
- 8 - Gianduia.

کچل‌های ایتالیا در فلورانس گرد هم می‌آیند تا از میان خود پادشاهی برگزینند. همگی رژه می‌روند. برخی از این پهلوانان سال‌ها پیش اند و طبعاً به تازگی بدوران رسیده‌ها محفل نمیگذارند و آنها را تو آدم حساب نمیکنند. اما چیزی از آغاز نمایش نمیگذرد که بچه‌ها با اکثریت آراء پینو کیورا به‌رمانی برمیگزینند و نه تنها او را پشاهی پهلوان کچل‌های ایتالیا، بلکه شاه‌شاهان پهلوان کچل‌های دنیا برمیگزینند و تاج افتخار پرتارک او میگذارند.

پینو کیوریک کتاب درسی اخلاقی است، اما نه از آن‌گونه کتابهای خشک اخلاقی که میگوید بچه باید چلو بزرگترها سر بزیر و خاموش باشد و اظهار حیات نکند و سر سفره حرف نزند و نخندد. چاشنی این کتاب انسان دوستی و همدردی با مردم و صلح دوستی است. در این داستان کینه و انتقام و دروغ و تقیه و ظلم و نادرستی سرحد امکان منقوره و برعکس انسان دوستی و دلسوزی و مخصوصاً گذشت پستندیده شناخته شده است. از خواندن آن آینه روشن ضمیر کودکان و سینه بی کینه آنان صیقل میگیرد و تمام مهر پینو کیورا بدوستی برمیگزیند و فراموش نمیکنند.

در ترجمه این کتاب کوشیده‌ام ترجمه درست و تا آنجا که برایم ممکن بوده و سوادم قد میداده بزبان فارسی باشد؛ نه بزبان آلوده فقیر روزنامه نویسی امروزی. فرزندان ما باید فارسی را یاد بگیرند. این زبان یادگار بر بهائی است که از صاعقه عرب و یغمای مغول جان بدر برده و خود را سالیان دراز کشان کشان بسا رسانده. پیش من گرابهاترین آثار کهن و زیر خاک می‌ماند. ما در برابر یک واژه فارسی که هزاران سال در راه بریده و بار رسیده ناپیچ است، زبان فارسی آبروی ملی و شرف ماست و باید در پیشرفتش بکوشیم و گرامیش داریم.

بدبختانه پایه زبان در دست‌انها و دبیرستانها و دانشکده‌ها بسیار بسیار پای‌این است. و در حقیقت کار گرفتن کواهی‌نامه و دانشنامه خیلی خودمانی انجام میشود. فرضا در دانشکده‌ها هم مطالبی گفته شود یا احیاناً کتبی برای خواندن شاگرد پیشنهاد شود چون شالوده کار بر پایه محکمی نبوده بزودی معلوم میشود که شاگرد مقدماتی ندیده که بتواند مواخراتی بپذیرد. کتب دبستانی ما هم سبک و بی‌روح و از لحاظ زبان فارسی تأسف آور است. «سار از درخت پرید» و «دارا صورت ساز است» دردی را دوا نمیکنند

از این گذشته آموزگاران امروزی بیشترشان بی‌مایه‌اند ، وضع اقتصادی آنها خوب نیست ، با هزاران درد بی‌درمان دست بگیر پیاتند . اگر هم مایه‌ای داشته باشند ، با آن‌همه گرفتاری زندگی دست و دلشان بدرس گفتن نمی‌رود . پیش از آموزش کودک باید آموزگار حساسی تربیت کرد . آموزگار گرسنه و بی‌ساز و معرومیت کشیده کاری‌اش ساخته نیست . چنین آموزگار نه می‌تواند درس بدهد نه درس بخواند . « وای بوقتی که بکنند نمک . »

تعلیم شاگرد پیشکشتان معلم با سواد پرهیزگار تربیت کنید . همین کتب درسی پیش پا افتاده مخلوط را هم اگر بدست معلم با سواد بدهید می‌تواند از روی آن درس بگوید و اشتباهات آنرا رفع کند . اما اگر معلم درس نخوانده باشد چگونه می‌تواند درس بدهد . نتیجه این میشود که بچه‌هاییکه زیر دست چنین معلمی بی سواد باریآیند و فردا که بیرون آمدند دو کلمه نمیتواند چیز بنویسند . از تاریخ پستی و کیمیای سعادت و گلستان و بوستان رم میکنند . پس برآستی باید نفعیت آموزگار تربیت کرد و سپس شاگرد . گفتنی در این زمینه بسیار است اما انسان بکی بگوید و کی هست که گوش کند .

ص - ۳

دروس - تیرماه ۱۳۳۴

فهرست

صفحه ۹	۱- تکه چوبی که حرف میزد
۱۳	۲- استاد آلبالو آن تکه چوب را به ژیتو میدهد
۱۷	۳- چگونه پیانو کیوساخته شد
۲۲	۴- سوسک سخنگو
۲۵	۵- پیانو کیو گرسنگی میکشد
۲۸	۶- پیانو کیو پاهای خود را میسوزاند
۳۱	۷- ژیتو ناشتائی خودش را به پیانو کیو میدهد
۳۵	۸- ژیتویک جفت پای نو برای پیانو کیو میسازد
۳۹	۹- پیانو کیو کتاب خود را میفروشد
۴۳	۱۰- پهلوان کچل ها از دیدن پیانو کیو شاد میشوند
۴۷	۱۱- آتشخوار عطسه میکند و پیانو کیو را میبخشد
۵۲	۱۲- روباه و گربه
۵۹	۱۳- مهمانخانه خرچنگک قرمز
۶۴	۱۴- پیانو کیو اسیر دزدان میشود
۶۹	۱۵- دزدان پیانو کیو را دار میزنند
۷۳	۱۶- پری آبی مو

صفحه	فهرست
۷۸	۱۷- پینو کیو خوب میشود و دروغ میگوید
۸۴	۱۸- باز هم روباه و گربه
۹۰	۱۹- پینو کیو بزندان میافتد
۹۵	۲۰- ازدهای دمان
۹۸	۲۱- پینو کیو سنگ میشود
۱۰۱	۲۲- و دزد هم میگیرد
۱۰۶	۲۳- نك و تنها در دنیا
۱۱۲	۲۴- سرزمین زنبور عسل های پرکار
۱۲۰	۲۵- باز هم پری آبی مو
۱۲۴	۲۶- پینو کیو بدبستان میرود
۱۲۹	۲۷- چنك هر کی بھر کی
۱۳۷	۲۸- خطر جانی
۱۴۴	۲۹- پینو کیو تزد پری برمیگردد
۱۵۳	۳۰- چرا مهمانی صورت نگرفت
۱۶۱	۳۱- سرزمین بازیگوشی
۱۶۹	۳۲- ناخوشی خر شدن
۱۷۷	۳۳- سرنوشت خرها
۱۸۵	۳۴- نهنك
۱۹۲	۳۵- ژیتو در خانه‌ای شکفت انگیز
۱۹۸	۳۶- دوستان دیرین
۲۰۷	۳۷- آخر آدم میشود



۱- تکه چوبی که حرف میزد.

یکی بود یکی نبود -

همین حال است که کوچولو هائی که این داستان را میخوانند فوراً خواهند گفت: « یک پادشاهی بود که... » نه عزیزان من این بار اینطور نیست بلکه یکی بود یکی نبود، یک تکه چوبی بود تراشیده و نخراشیده و رنده نشده و از آن جور چوبهائی بود که مردم میگذازند تو بخاری که اتاق را گرم کند.

من نمیدانم که این تکه چوب از کجا سرو کلاهش پیدا شده بود. همین اندازه میدانم که یکی از روزها این تکه چوب تودکان درود گر پیری بنام « اتونیو » پیدا شد. این اتونیو بسکه بینش مانند آلوبالو قرمز و درخشان بود مردم او را استاد آلوبالو نام داده بودند. استاد آلوبالو همینکه این تکه چوب را توی دکانش دید دلش خوش شد و دستپاش را بهم مالید و یواشکی پیش خود گفت: « این همان است که پیشش میگشتم! يك پایه میز خوبی میشود ارزش ساخت. »

این را گفت و تیشه تیزی برداشت تا آن تکه چوب را صاف کند اما همینکه دستش را بلند کرد که بزند روی چوب بنظرش آمد که يك صدای نازکی میگوید: « يك خرده آهسته تر بزن. » استاد آلوبالو بشنیدن آن صدا همینطور دستش توهوا خشك شد.

فکر کنید استاد آلوبالو چقدر از شنیدن آن صدا تعجب کرد. بیچاره سوی اتاق نگاه کرد بیند آن صدا از کجا درآمده بود. اما هیچ کس را ندید. زیر میز کارش نگاه کرد کسی نبود. توی دولا بچه ای که درش قرص وقائم بسته بود نگاه کرد آنجا هم کسی نبود. توی سبد پوشال و جای تراشه های رنده شده نگاه کرد کسی نبود. رفت در کوچه را باز کرد و از سر تخته کوچه را و در انداز کرد آنجا هم کسی نبود. پس کی بود؟

استاد آلوبالو لبخندی زد و کلاه گیزی که روسرش چسبیده بود خاراند و با خودش گفت: « حالا فهمیدم. گویا بنظرم آمد که آن صدا را شنیدم. و در حقیقت صدائی نبود. پس باز شروع بکار بکنم. »

تیشه را دوباره برداشت و قایم زد و چوب.

صدای دردناکی از چوب بلند شد: « آخ دردم آمد. »

این بار استاد آلوبالو سر جاش خشکش زد. چشمهایش داشت از کاسه سرش بیرون میافتاد و زبانش از توده‌نش بیرون جست و بمبجسمه بد ریختی مبدل شد. وقتی که جرأت پیدا کرد و زبانش به حرف و اشد با ترس ولرز و تنگ زبانی گفت :

« کی بود صدا کرد؟ اینجا که هیچکس نیست. شاید این تکه چوب است که مانند بچه شیرخوره صدا میکند. منکه باور نمی کنم، این تکه چوب هم مانند چوبهای دیگر است که آدم میزند زیر دیگ و باشان آتش میزند. پس صدا از کجا بود؟ شاید کسی اینجا قایم شده؟ اگر همچو باشد وای بحالتش همین حالا حسابش را می‌رسم »

ایشرا گفت و آن چوب ییچاره را برداشت و هی کوبیدش به دیوار. سپس گوش داد بینه صدائی در می‌آید یا نه. دو دقیقه گوش داد هیچ کس نبود. پنج دقیقه گوش داد صدائی نیامد ده دقیقه صبر کرد باز هم صدائی نیامد.

چون هیچ صدائی نشنید باز خندید و کلاه گیش را خاراند و با خود گفت : « آها! حالا فهمیدم. این صدای نازکی که گفت « آخ » خیالی بود. بهتر است باز کارم را شروع کنم. »

اما چون برآستی کم کم داشت می‌ترسید آهسته شروع کرد پیش خودش آواز خواندن تا بلکه دلیرتر بشود و ترسد. در همین هنگام تیشه را گذاشت زمین ورنده را برداشت و شروع کرد برنیدن آن. اما هنوز رنده را درست بکار نینداخته بود که یکموباز هم همان صدای نازک اولی را شنید که این بار با خنده گفت : « جان من نکن غلغلکم همیشه. »

این بار دیگر استاد آلوبالوی بیچاره مانند آدمهای برق زده به زمین افتاد. وقتی که چشمانش را باز کرد دید نشسته رو زمین. از تعجب دهانش باز مانده و بینیش که همیشه بقرمزی و درخشندگی آلوبالو بود از ترس نیلی شده بود.



۲- استا و آلوبالو آن کله چوب را به ژیتو میدهد

در این هنگام در زدند. استاد آلوبالو که نسی تکان خوردن و بلند شدن را نداشت صدا زد: «بیاتو.» در باز شد و پیرمردی که نامش ژیتو بود آمد تو. بچه های بد برای اینکه ژیتو را اذیتش کنند ناسامش را گذاشته بودند «کله هویجی» چونکه موهای سرش زرد زرد و رنگ هویج بود. در ژیتواز این اسمی که بچه ها بش داده بودند خیلی دلخور بود.

ژیتو تا آمد تو گفت: «سلام اتونیو. چرا رو زمین نشسته‌ای؟»

«دارم بمورچه‌ها خواندن و نوشتن یاد میدهم.»

«خوش به حالت.»

«چطور شد رفیق ژیتو که یادی از ما کردی؟»

«پاهام مرا اینجا آورده اند. اما راستش را بخواهی آمده بودم

از تو خواهشی بکنم.»

«فرمایش کن. در خدمتگزاری حاضریم.» بعدپاشد ایستاد.

«امروز فکری بکله‌ام رسید.»

«چه بود آن فکر؟»

«بفکرم رسیدیک آدمک چوبی خوبی بسازم و بازی و رقص یادش

بدهم و ببرمش سرتاسر دنیا باش بگردم و کار کنم و ازش نان در بیاورم

بنظر تو چطور است؟»

اتونیو با خوشحالی گفت: «آفرین کله هویجی این فکر بسیار

خوبی است.»

ژیتو تا دید که اتونیو بش گفت کله هویجی رنگش مثل فلفل

قرمز سرخ شد و پرخاش کنان به درود گر گفت:

«چرا ناسزا میگوئی؟»

«من ناسزا نگفتم.»

«اینکه بمن گفتی کله هویجی ناسزا بود.»

«من نگفتم.»

«با دو گوش خودم شنیدم که گفتی کله هویجی. گوشم دروغ

می گوید؟»

« نگفتم! »

« گفتی! »

« میگویم نگفتم! »

« میگویم گفتی! »

حرفشان کم کم بکناک کاری کشید و بهم پریزدند و گلاویز شدند .
آخر کار این کلاه گیس او را برداشت و آن مال این را، اتونیو گفت :
« کلاه گیسم را بده! »

ژیتو گفت : « تو هم کلاه گیس مرا بده و بیاباهم آشتی کنیم. »
بعد این دو پیرمرد نادان کلاه گیس های همدگر را پس دادند
و با هم دست دادند و قرار گذاشتند که دیگر تا آخر عمرشان باهم خوب
باشند و هیچوقت باهم جنک نکنند . وقتی آشتی کردند اتونیو گفت :
« خوب رفیق ژیتو حالا بگو ببینم آن کاریکه می خواستی من برات
بکنم چه بود؟ »

« هیچ . يك تکه چوب میخواستم تا آدمك چوبیم را بشاش درست
کنم . يك چنین تکه چوبی را توداری بمن بدهی ؟ »
اتونیو شاد شد و فوری رفت و آن تکه چوبی را که آنقدر اسباب
زحمتش فراهم آورده بود برداشت اما همینکه آمد آنرا بدهد به ژیتو
تکه چوب یکپوکه کانی خورد و از دستش پرید بیرون و قرص و قایم افتاد
رو قلم پای ژیتوی بیچاره .

ژیتو نالید و گفت : « استاد اتونیو تو وقتی میخواهی يك چیزی
به آدم به بخشی چرا ادب را فراموش میکنی ؟ چلاقم کردی . این چه
جور چیز دادن بدست آدم است ؟ »

اتونیو گفت . « باور کن من نبودم . »

« پس اگر تو نبودی من بودم! »

« تفصیر خود این تکه چوب است. »

« عجب آدمی هستی! میدانم که چوب بقلم پایم خورد اما تو

بودی که چوب را انداختی روی پای من. »

« من نینداختم. »

« حقه باز متقلب! »

« ژیتو بمن ناسزا نگو و الا بت می گویم کله هو بیجی. »

« خرا! »

« کله هو بیجی! »

« بوزینه! »

« کله هو بیجی! »

« اتر بدتر کیب! »

« کله هو بیجی! »

ژیتو که در این هنگام سخت خشمگین شده بود خودش را انداخت روی درودگر و باز هم با هم گلاویز شدند و خوب همدیگر را کتک زدند. بینی اتونو زخم شد و تکمه کت ژیتو کنده شد. خوب که حساب هم را رسیدند آنوقت باز باهم دست دادند و قرار گذاشتند که دیگر تا آخر عمرشان با هم دعوا نکنند. آنوقت ژیتو تکه چوب را برداشت و از اتونو سپاسگزاری کرد و رفت.



۳- چگونه پیونگیو ساخته شد.

ژیتو در اتاق کوچکی که زیر بلکان بود زندگی میکرد. اسباب زندگیش آنقدر ساده بود که از آن ساده‌تر نمیشد. يك صندلی فکسنی و يك تختخواب شکستویك میزتق و لوق، تمام زندگی او همین بود. اول که به اتاق او داخل میشدی بنظر میآمد که توی دیوار يك بخاری کار گذازده شده. اما در حقیقت آن بخاری نبود بلکه عکسش بود که با آتش و دیگ روی آن که بخار ازش بیرون می زد رو دیوار

کشیده بودند.

همینکه ژیتو بخانه رسید ابزارش را برداشت و شروع کرد به ساختن آدمک چوبی. ژیتو پیش خودش فکر میکرد:

« نامش را چه بگذارم؟ خوبست نامش را بگذارم پینو کیو. شاید این نام او را خوشبخت کند. من یکوقت خانواده ای را بنام پینو کیو میشناختم که تمام اهل آن خانواده کار و بارشان خوب بود. ثروتمندترین افراد آن خانواده راه گدائی را از همه بهتر بلد بود.»

وقتی ژیتو نامی برای آدمک چوبی خود یافت چسبید بکار و زود سرو کله آنها درست کرد و چشم نوصورتش جا گذاشت. نا چشم برایش گذاشت پینو کیو چشمانش را بصورت او دوخت و بش نگاه کرد. ژیتو از این کار آدمک چوبی خیلی خوشش نیامد و به تندی به او گفت:

« چرا اینجوری بمن نگاه میکنی چشم چوبی؟ »

پاسخی نیامد.

سپس ببنیش را ساخت، اما همینکه بینی او را ساخت بینی شروع کرد به دراز شدن و همچنان دراز شد که گوئی هیچوقت نمیشد جلوش را گرفت. ژیتو کوشید تا بلکه آنها ببرد و کوچکش کند. پس کمی از آنها را زد. اما سودی نداشت هرچه آنها میبرد باز هم بینی میروئید. ژیتو ببنیش را ول کرد و بساختن دهنش پرداخت. اما هنوز دهنش کاملاً درست نشده بود که شروع کرد بخندیدن و مسخره کردن. ژیتو برآشفته گفت:

« نخند!» اما گوئی بادریوار حرف میزد. چون پینو کیو محاش نمیگذاشت.

باز سرش دادزد: «میگویم نخند!»

دهن جلو خنده‌اش را گرفت اما شروع کرد بدهن کجی و شكلك در آوردن. ژیتو ادا های دهن را ندیده گرفت و سر گرم کار خود شد پس از دهان چانه و گردن و شانه و تن و بازوها و دستپای او را تراشید. دستهایش را که تراشید آدم چوبی فوری بسا هر دو دست کلاه گیس ژیتو را چسبید و آنرا از سرش برداشت. ژیتو که این را دید فوری گفت:

«پینو کیو زود کلاه گیس را بگذار سر جاش!»

اما پینو کیو که این را شنید کلاه گیس او را عوض اینکه بگذارد روس او گذاشت رو سر خودش که از بس گشاد بود تا رو دهنش پائین آمد و نزدیک بود خفه شود.

ژیتو از گستاخی پینو کیو دلخور شد و باندیشه فرو رفت. هیچوقت در عمرش يك چنین چیزی را ندیده بود. سپس باو گفت:

«بد جنس حقه باز هنوز تو را تمام درست نکرده ام داری به بابای خودت بی ادبی میکنی؟ ای پسره بد!»

ساق و پاهای آدمک را که ساخت یکوقت دید لگد قابمی خورد به تک دماغش. ژیتو گفت: «نمایش تقصیر خودم است. من باید اول فکر چنین روزی را میکردم. حالا دیگر دیر است.»

سیس دست آدم چوبی را گرفت و ایستادش روی کف اتاق که راه رفتن را بش یاد دهد. اما بند و مفصلهای دست و پای پینو کیو چنان سفت بود که نمیتوانست آنها را تکان بدهد. ناچار ژیتو دستش را گرفت و پایها برد و بزودی پاهایش روان شد و خودش شروع کرد کم کم براه رفتن دور اتاق. و ناگهان چون در کوچه باز بود جستی زد و پرید تو کوچه

و مثل گلوله در رفت .

ژیتو با تمام نیروئی که در تن داشت دنبالش دوید ولی نتوانست او را بگیرد برای اینکه پسرک حقه باز مثل خر گوش جست و خیز میکرد و میدوید و پاهای چوبیش رو زمین میخورد و تالاپ تالاپ صدا میکرد . ژیتو فریاد میزد: « بگیرید! بگیرید! اما مردم که آن آدمک چوبی را میدیدند که مثل اسب وحشی دارد میدود ایستاده باو نگاه میکردند و هی میخندیدند . چنان میخندیدند که نگو . سر انجام خوشبختانه پاسبانی که سروصدای آنهای را شنیده و پنداشته بود که خری از دست صاحبش فرار کرده سر رسید و کوشید هر جور شده فراری را بگیرد . از اینرو آمد میان خیابان . پینو کیو وقتی او را سر راه خود دید خواست حقه را پاسبان بزند و از میان پاهای او بگریزد اما نتوانست ، و پاسبان بی آنکه از جایش تکان بخورد بچابکی بینی او را گرفت - یادمان هست که بینی پینو کیو مانند يك دستگیره گنده بود . پاسبان او را آورد پیش ژیتو که نفس نفس میزد . ژیتو تا او را گرفت خواست چند کشیده آبدار تو گوشش بزند و او را تنبیه کند اما هر چه گشت دید گوش ندارد : آنوقت یادش آمد که یادش رفته برای او گوش بسازد . پس ، پشت گردن پینو کیو را گرفت و او را با خود بخانه برد . در راه ژیتو سر خود را با تهدید تکان میداد و میگفت: « بگذار بخانه برسیم . همچو کتکی بخوری که تا حالا نخورده باشی . »

وقتی پینو کیو این را شنید خودش را صاف انداخت رو زمین و دیگر از جایش تکان نخورد ، همانوقت گروهی از بیکاران و مردم عجیب و غریب شهر تو کوچه دور آنها گرد آمدند و هر يك از آنها يك چیزی می گفت .

یکی میگفت: « این آدمک چوبی بینواریا بین که نمیخواهد
 بخانه‌اش برود خدا میداند که چه کتکی از دست ژیتو خواهد خورد. »
 دیگری میگفت: « این ژیتو آدم خیلی خوبی است اما با بیجه‌ها
 خیلی سخت رفتار میکند. اگر همین آدمک چوبی بیچاره بچنگش
 بیفتد خرد و خمیرش میکند. »

آنقدر مردم از این جور حرف‌ها زدند که پاسبان آخرش ناچار او را
 از چنگ ژیتو رها ساخت و ژیتوی بیچاره را بزندان برد. در راه ژیتو آنقدر
 گریه وزاری کرد که دیگر نتوانست بیگناهی خودش را ثابت کند.
 بزاری می گفت: « پسر بد، تو یک تکه چوبی بیش نبودی چقدر زحمت کشیدم
 تا یک آدمک چوبی بآن قشنگی ازت درست کردم. حالامزد دستم این است؟
 تقصیر خود من است. من میبایست اول فکرش را میکردم. »
 حالا میخواهید بدانید بعد چه شد. اتفاق عجیبی افتاد که یقین
 دارم شما نمیتوانید پیش بینی کنید چه بود.



۴- سوسک سخنگو.

حالا بچه‌ها بیاید گوش کنید هنگامیکه ژیتوی بیچاره رای آنکه گداهمی کرده باشد بزندان بردند پیشو کیوی بدجنس حقه باز که یاسیان او را از دست ژیتو رها ساخته بود چگونه تند مبدوید که بخانه برسد. با شتاب تمام از روی دیوارهای بلند جست میزد و از روی نهرهای در آب میپرید. درست مانند خرگوشی که از دست شکارچی فرار کرده باشد. هنگامیکه بخانه رسید دید در کوچه باز است. رفت تو و در را پشت سر

خود بست و انگاه با دل راحت نشست روی زمین. اما راحتی او دیره نیائید چونکه هما توقت صدائی در اتاق شنید که میگفت: « کریک.. کریک.. کریک »
 پینو کیو پرسید: « کیه ؟ »

« من هستم . »

پینو کیو بر گشت و سوساک بزرگی را دید که روی دیوار میخزید.
 پرسید :

« بگو بینم تو کی هستی ؟ »

« من سوساک سخنگو هستم و سه سال است که در این اتاق زندگی میکنم . »

پینو کیو گفت « اما حالا این اتاق مال من است و خواهش میکنم بی درنگ از اینجا بیرون بروی و پشت سر خودت راهم نگاه نکنی . »
 سوساک پاسخ داد : « من تا آنکه حقیقتی را بتونگوم از اینجا نخواهم رفت . »

پینو کیو گفت . « پس زود حرفت را بزن و برو . »

« این حرفی را که من میخواهم بزنم بگوش بچه هائی که حرف پدر و مادرشان را نمیشنوند و از خانه خودشان فرار میکنند خیلی خوش آیند نیست . اینجور بچه ها هیچوقت روی خوش را نمیبینند و دیر بازود از کرده خودشان بشیمان خواهند شد . »

« آقای سوساک تو هر چه میخواهی بگو . اما این را بدان که من فردا صبح اولین کاری که میکنم از این خانه خواهم رفت . برای اینکه من میدانم بمن همان خواهد رسید که بد بچه های دیگر میرسد . یعنی باید بدبستان بروم و درس بخوانم . اما میان خودمان باشد من هیچ دلم نمیخواهد درس بخوانم . عوضش دلم میخواهد همیشه بازی کنم و از

درخت بالا بروم و بچه پرندۀ هارا از آشیانه شان بیارم .
 « ای ابله سینوا ! تو نمیدانی که اگر اینکار را بکنی خودت را
 خراب کرده‌ای و همه کس بتو خواهد خندید . »

پینو کیو فریاد زنان گفت : « بس کن سوسک قرقرو .
 اما چون سوسک دانا بود و از این گفتار خشن پینو کیو دلخور
 نشده بود با همان آهنگ نخستین دنباله سخناش را گرفت :
 « حالا که مدرسه رفتن را خوش نداری چرا نمیروی و کاری یادگیری
 تا بتوانی بعد ها تکه نان شرافتمندانه‌ای بدست بیآوری ؟ »

پینو کیو پاسخ داد : « میخوامی بدانم چرا ؟ پس بدانکه در دنیا
 تنها يك كار هست كه بدرد من میخورد . و آن خوردن و خوابیدن و بازی
 کردن و تمام روز بیکار ماندن است ، حالا فهمیدی ؟ »
 سوسک با آرامی پاسخ داد : « آن جور زندگی هیچگاه سرانجام خوبی ندارد .
 « ای سوسک قرقرو اگر مرا بخشم بیآوری هر چه دیدی از چشم
 خودت دیدی . »

— « ای آدمک چوبی بیچاره ، چقدر دلم برات میسوزد . »

— « چرا دلت برام میسوزد ؟ »

— « برای اینکه اولاً تو يك آدمک چوبی بیشتر نیستی و گذشته

از آن خیلی هم فهم و کله خری . »

همینکه سوسک این را گفت پینو کیو با خشم از جاس پرید
 و چکش چوبی سنگینی را از روی میز ابزار کار برداشت و آنرا بسوی
 سوسک سنگگو پرتاب کرد . شاید هم تمیخواست بزند ولی بدبختانه
 چکش خورد بشت کله سوسک و آن بیچاره ، سه بار فریاد زد کر يك !
 کر يك ! کر يك ! و رودیوار نقش بست .



۵- پینو کیو گرسنگی میکند.

شب شد و پینو کیو یادش آمد که هیچ نخورده. دلش مالتش می رفت. دید که خیلی گرسنه است. اما بیجده هاهم خیلی زود گرسنه میشوند. تا چشم بر هم بزنی مثل گروک گرسنه میشوند.

پینو کیو دید روی اجاق دیگی پر از لوبیا میجوشد و خواست سردیگ را بر دارد، توی دیگ را نگاه کند، ولی دید دیگ راست راستکی نیست بلکه آنرا رو دیوار نقاشی کرده بودند و دیگ دروغی بود. خیلی

بور شد و دماغش سوخت . و بینیش چهار انگشت بلندتر از آنچه بود شد .
 آنوقت هر سو توی اتاق و توی سوراخ سنبه ها گشت تا شاید
 تکه نانی یا استخوانی و حتی هسته آلبالوئی پیدا کند بخورد اما
 چیزی گیرش نیامد ، هر دم گرسنگی بیشتر میشد ، بیچاره همه اش
 دهن دره میکرد . چنان گرسنه اش بود که وقتی خمیازه میکشید دهنش
 تا گوشش باز میشد . شکمش خالی بود . پس با گریه و آه و فغان گفت:
 « سوسك سخنكو راست میگفت . من چقدر بد بودم که فرمان
 پدرم را نبردم و فرار کردم اگر بابام اینجا بود از گرسنگی نمیردم .
 خدا یا چقدر حالم بد است . »

بینید چه شد . در همین موقع دید يك چیز گرد سفیدی مانند
 تخم مرغ گوشه تاقچه افتاده . تندی از جایش پرید و آنرا برداشت .
 برآستی تخم مرغی بود مانند تخم مرغ های دیگر . از شادی در پوست
 نمیکنجید و چنان شاد شد که میپنداشت خواب میبیند . تخم مرغ را
 این سو و آنسو تو دستهایش میگردانید و آنرا ناز و نوازش میکرد و می-
 بوسید و با خود میگفت :

« حالا چطور بپزمش ؟ باش خاکینه درست کنم یا نیمرو ؟ بهتر
 است که آب پزیش کنم ، بله آسان ترین راه این است که جوشش بدهم
 چونکه بخوردنش شتاب زیاد دارم و تخم مرغ پخته را هم خیلی
 دوست دارم . »

بی درنگ دست بکار شد . آتشی درست کرد و تابه ای رویش
 گذاشت و بجای کره یا روغن کمی آب تویش ریخت . وقتی که آب
 جوش آمد تخم مرغ را شکست و میخواست آنرا بریزد توی تابه .

اما بجای زرده و سفیده تخم مرغ يك جوجه كوچك خوش

خط و خال ، شادان و خندان از نوی پوست بیرون پرید و کرنش کناز
به پینو کیو گفت : « آقای پینو کیو هزار بار ازت سپاسگزارم که پیش
از آنکه خود من زحمت شکستن پوست تخم را بکشم مرا از نوی آن
نجات دادی . سلام مرا بخانواده ات برسان . »

مرغک این را گفت و بال کشود و از دریچه بیرون پرید و از چشم
او پنهان شد .

آدمک چوبی با دهن باز، درحالیکه هنوز پوست تخم نودستش بوده
بی حرکت ایستاده بود و خیره جلوش نگاه میکرد . وقتی به خود
آمد فریادی از ته دل کشید و پای خود را بر زمین کوبید و با آه
و فغان نالید :

« ای سوسک سخنگو تورااست میگفتی . کاش از دست بابام فرار
نکرده بودم کاش حالا بابام اینجا بود . دارم از گرسنگی میمیرم . »
و چون زیاد گرسنه اش بود و دیگر نمیدانست چکند تصمیم گرفت
از خانه بیرون برود شاید در دهکده نزدیک آدم مهربانی پیدا شود و
تکه خانی باو بدهد .



ع - پنیوکیو پاپای خود را میسوزاند.

اتفاقاً آن شب شب توفانی بود. تندر میفرید و چنان پشت سر هم برق میزد که کوئی سرتاسر آسمان آتش گرفته بود و باد های پر زور خاک را بهوا برداشته و تمام درختان دهستان را بلرزه در آورده بود. پنیوکیو سخت از رعد و برق میترسید. اما گرسنگیش از ترسش پر زودتر بود. در را باز کرد و از خانه بیرون رفت و پس از آنکه چند

خیز با شتاب برداشت نفس زنان درحالی‌که زبانش مانند ماری از دهش بیرون افتاده بود رسید بدهستان . اما همه جا خاموش و سوت و کور بود. دکانها ، و خانه ها و پنجره ها همگی بسته بود . حتی در کوچه سگی هم دیده نمیشد . همه جا مانند گورستان خاموش بود .

پینو کیو با نومییدی بسیار در کوب نخستین دری را که به آن رسید کوبید و با خود گفت :

« ناچار کسی جواب خواهد داد . »

بزودی پیرمردی که شبکلاهی سرداشت از توی دریچه خانه سرو کله اش پیدا شد و با صدای خشنی گفت :

« در این وقت شب چه میخواهی ؟ »

« شما را بخدایک چیزی بمن بدهید بخورم . »

« صبر کن همین حالا یک چیزی برایت میآورم . پیرمرد پنداشت سروکارش با یکی از آن کودکان کوچه گردلانی است که شبها برای اینکه مردم را بد خواب کرده و آن ها را از رختخوابشان بیرون بکشند میروند و درخاته آنها را میزنند . این بود که پس از لحظه ای برگشت و به پینو کیو گفت . « بیا زیر پنجره کلاهت را بگیر . »

پینو کیو هنوز کلاه نداشت ولی رفت نزدیک دیوار . ناگهان سیلی آب که از کوزه بزرگی بر او روان شد سر تا پایش را خیس کرد. دیگر جز آنکه ناامید و خسته و گرسنه و تر و خیس مانند موش آب کشیده بخانه اش برگردد کاری از دستش بر نیامد . بخانه که رسید خود را انداخت روی صندلی و جفت پا های خیش را گذاشت روی بخاری که پر از زغال بود و داشت گرو گری میسوخت .

پیشو کیو مدتی خوابش برد . هنگامیکه در خواب خوش بود و
خورخورش بلند بود پاهای چوبیش برشته و دودش بلند شد و تازانوهایش
سوخت . اما هنوز خواب بود و دردی حس نمیکرد . گویی آن دوپا
از آن او نبود .

دم دمهای بامداد از صدای در کوچه بیدار شد . چشمان خود را
مألید و دهن دره ای کرد و فریاد زد : کیه ؟
صدائی گفت : « منم . »
صدا صدای ژیتو بود .



۷- ژیتو ناشتالی خودش رایه پینو کیو میدهد.

پینو کیو چنان خواب آلود بود که هنوز تمیذانست پاهایش سوخته،
و چون صدای پدر را شنید از فوق از جایش پرید که برود در کوچه
را باز کند که بکھو قایم خورد زمین.

ژیتو از تو کوچه داد میزد: «در را وا کن تا بیایم تو!»
پینو کیو گریبان در حالیکه رو زمین غلت میزد گفت: «بابا جان
» بدبختانه نمیتوانم در را وا کنم.»

« چرا نمیتوانی ؟ »

« پاهایم را خورده‌اند »

« کی پاهایت را خورده ؟ »

« گربه . »

پینو کیو از اینرو خیال میکرد پاهایش را گربه خورده که گربه‌ای را در گوشه اتاق دیده بود که داشت با تکه چوبی بازی میکرد. ژیتو پنداشت پینو کیو سر بسرش می‌گذارد پس باو گفت :

« اگر نیائی در راه واکنی می‌آیم تو پاهایت را تو فلک می‌گذارم . »

« باور کنید که يك قدم هم نمیتوانم راه بروم . خدایا چه بسم آمد ! باید تا زنده هستم با زانوهایم راه بروم . »

اما ژیتو پنداشت که آدمک چوبی دارد حقه سرش سوار میکند. این بود که از دیوار خانه بالا رفت و از راه درپچه آمدن توی اتاق . اول پینو کیو را بیدار سرزتش گرفت ، اما پس از آنکه دید پینو کیو روی زمین افتاده و پا ندارد دلش برای او سوخت . از زمین بلندش کرد و با دلسوزی باو گفت :

« پینو کیو جانم چه شد که باین روز افتادی ؟ »

« نمیدانم بابا جان اما باور کنید که دیشب خیلی ترسیدم . رعد و برق می‌آمد و خیلی گرسنه‌ام بود . آنوقت يك سوسك سخنگو آمد و گفت هر چه بسرت می‌آید تفسیر خودت است . منمبم گفتم از این حرفها نزن که کتک می‌خوری . او هم بمن گفت « کله خر » منمبم چکش چوبی شما را برداشتم زدم و له و لوردهش کردم . آنوقت می‌خواستم برای خودم نیمرو درست کنم اما بجای زرده و سفیده يك جوجه از تخم مرغ بیرون آمد و بمن گفت دستت درد نکند که مرا

نجات دادی و پیرید و رفت . آنوقت من آنقدر گرسنه‌ام شد که رفتم تو ده و در خانه‌ای را زدم و مردی در را وا کرد و گفت بیا زیر پنبسره و کلاهت را بگیر تا برایت خوراکی بریزم . منم رفتم اما او يك عالمه آب ریخت رو سرم . آمدم خانه و پاهایم را گذاشتم رو بخاری تا خشک شود اما خوابم برد و پاهام سوخت . و حالا دیگر پساندارم و خیلی هم گرسنه‌ام هست . اهو اهو اهو . »

پینو کیو چنان صدایش را سرش انداخته بود و گریه میکرد که صدایش از يك فرستگي شنیده میشد . سر گذشتی را که پینو کیو تعریف میکرد دزهم و برهم بود اما ژیتو از سخنان جسته گریخته او رو بهمرفته دستگیرش شد که پینو کیو خیلی گرسنه است . این بود که دست کرد در جیبش و سه تا کلابی بیرون آورد و گفت: این کلابیها را بگیر و بخور . اینها مال ناشتائی خود من است که میدهم تو آنها را بخوری شاید حالت بهتر شود . »

« پس بی زحمت آنها را برایم پوست بگیرد . »

ژیتو با شکفتی پاسخ داد : « پوست بگیرم ؟ پسر جان من خیال نمی‌کردم که تو اینقدر نازک و نارنجی باشی . آدم باید با تمام چیزهای دنیا خو بگیرد . با پوست بخور . »

« شما راست میگوئید . اما من هیچوقت میوه پوست نگرفته نمیخورم . چونکه پوست میوه را دوست ندارم . »

ژیتو که این را شنید چاقوی کوچکی از جیبش بیرون آورد و با حوصله تمام کلابیها را پوست گرفت و قاچهای پوست گرفته را گذاشت گوشه میز . «

پینو کیو وقتی که قاچ اول کلابی را خورد خواست میانه سخت

آنها دور بیندازد . اما ژیتو نگذاشت و باو گفت :

« وسط کلابی را دورننداز . هر چیز فایده‌ای دارد . »

« میانه کلابی خیلی سفت است و من آنها دوست ندارم . »

ژیتو با آرامی گفت : « بسیار خوب ، نخور . »

اما ژیتو بجای اینکه میانه سخت کلابیها را دور بیندازد آنها را قاتی پوست‌ها در گوشه میز گرد آورد .

پینو کیو پس از آنکه کلابیها را با دلگی بلعید جیغ کشید :

« باز هم گرسنه‌ام هست . »

« دیگر چیزی ندارم بتو بنهم بخوری . »

« راستی دیگر هیچ نداری بخورم ؟ »

« هیچ چیز بغیر از این پوست‌ها و میانه‌های کلابی که میبینی ندارم بخوری . اگر گرسنه‌ای آنها را بخور . »

پینو کیو گفت : « حالا که خوردنی دیگری نیست و منم خیلی گرسنه هستم ناچارم همین پوست و میانه کلابیها را بخورم »

این را گفت و دست بخوردن پوستها و میانه‌ها زد . نخست با ترشروئی، ولی بعد که اشتهايش باز شد همه را خورد و بعد دستی بشکمش مالید و گفت :

« حالا يك خردم سر حال آمدم . »

ژیتو گفت : « حالا دیدی مېگفتم هر چیز در دنیا فایده‌ای دارد ؟ »



۱- ژیتو یک جفت پای نو برای پینو کیو میسازد.

همینکه پینو کیو سیر شد از بی‌نایی شکایت کرد و از ژیتو دو تا پای نو خواست. ژیتو برای اینکه پینو کیو را تنبیه کرده باشد گذاشت خوب گریه کند. باو میگفت:

«پای نورا برای چه میخواهی؟ میخواهی برایت پا بسازم تا باز هم از خانه فرار کنی؟»

پینو کیو گفت: «قول میدهم که دیگر از این کارها نکنم.»

ژیتو گفت: بچه ها وقتی که يك چیزی میخواهند از این قولها زیاد میدهند .

« اما من مانند بچه های دیگر نیستم . من از همه آنها بهترم . من همیشه راست میگویم . بابا جان قول میدهم که منم هنری یاد بگیرم و بتو کمک بکنم . »

ژیتو آنقدر دلش برای او سوخت که دیگر نتوانست چیزی بگوید . پس تکه چوبی را برداشت و دست بکار شد و با کوشش فراوان پس از يك ساعت دو تپای قشنگ نو برای او تراشید . بقدری این پاها قشنگ و خوش ترکیب بود که گوئی مجسمه ساز ماهری آنها را قالب ریزی کرده است . پاها که تمام شد به پینو کیو گفت :

« حالا چشمات را ببند و بخواب . »

پینو کیو چشماتش را بست و خودش را بخواب زد . ژیتو هم يك خرده چسب نو پوست تخم مرغ درست کرد و پاهاى او را چنان خوب به تنش چسباند که هیچ با روز اولش فرق نمیکرد . همینکه پاها را چسباند پینو کیو از روی میز پرید پائین و مانند دیوانه ها شروع بجست و خیز کرد . آنوقت گفت :

« بابا جان برای آنکه بدانی چه بچه خوبیم و مزد دستت را بدهم خواهش میکنم همین فردا مرا بدبستان بگذار . »
« حالا شدى يك بچه خوب . »

« پس حالا که میخواهم بدبستان بروم باید رخت تنم کنی . »
چون ژیتو بیچیز بود و پول خریدن رخت نداشت از مقوا برای او رخت برید . يك جفت کفش از پوست درخت و کلاهی نیز از خمیر برای او درست کرد . پینو کیو رختها را که پوشید چون در خانه شان

آئینه نبود رفت خودش را توی تابه‌ای که نوش آب ریخته بود که تخم مرغ را بپزد نگاه کرد. عکس خودش را که توی آب دید خیلی از خودش خوشش آمد و گفت: «حالا شدم يك آقای حسابی.»

ژیتو گفت: «هر چند رخت‌های قشنگی نیست اما پا کیزه است و رخت و لباس آدم حسابی باید همیشه پا کیزه باشد.»

پینو کیو گفت: «با با جان راستی حالا که بناست بدیستان بروم کتاب نمیخواهم؟»

ژیتو پاسخ داد: «چرا کتاب میخواهی، اما از کجا بیاورم؟»

پینو کیو گفت: «خیلی آسان است، باید از کتاب فروشی بخریم.»

ژیتو پاسخ گفت: «درست، اما پول را از کجا بیاوریم؟»

پینو کیو گفت: «متکه پول ندارم.»

ژیتو گفت: «منهم ندارم.»

پینو کیو این را که شنید سرش را انداخت پایین. حتی بچه‌ها هم مزه فقر و بی‌چیزی را خیلی خوب می‌دانند.

ژیتو سر برداشت و گفت: «صبر کن.» آنوقت کت وصله‌دارش را از تنش درآورد و از خانه بیرون رفت. پس از زمانی با کتابی و دفتری که لازم بود برگشت. اما دیگر کت تنش نبود. و با آنکه بیرون برف می‌آمد پیر مرد بیچاره بکتا پیراهن بود.

پینو کیو از او پرسید: «کتان کو؟»

ژیتو: «فروختمش.»

پینو کیو: «چرا؟»

ژیتو؛ «برای اینکه گرم بود.»

پینو کیو هماندم دانست که پدرش کتش را برای خاطر او فروخته و چون در تن چوبین خود قلب مهربانی داشت هماندم دست انداخت دور کردن پدرش و سر و زوی او را غرق بوسه ساخت.



۹- پینو کیو کتاب خود را میفروشد.

برف ایستاد . پینو کیو روانه دبستان شد و کتابش را هم زیر بغلش گرفته بود . در راه هزاران خیال شیرین تو سرش پرواز می کرد . کاخهای خیالی بسیاری که هر يك از دیگری زیباتر بود در هوا برای خودش میساخت و با خود سخن میگفت :

« امروز در دبستان باید زودی خواندن را یاد بگیرم . فردا هم باید نوشتن را یاد بگیرم و پس فردا هم باید حساب را یاد بگیرم .

پس تر فرذا هم چون هوشم خیلی خوب است یول زیادی بهم خواهم زد و با نخستین سکه پولی که بدستم آمد يك كت برای با با جانم میخرم . کتی که برایش میخرم مانند همه گتھای معمولی که مردم تنشان می کنند نیست . کت با بام باید توری و گلابتون دوزی باشد و تکه های الماس داشته باشد . يك همچو رختی باید به تن پدر پیر من باشد . چون برای اینکه کتاب برای مدرسه من بخرد رفت و کت خودش را فروخت . آنهم در يك چنین هوای سردی . يك همچو پدری کجا پیدا میشود ؟»

در این هنگام ناگهان آهنگ موزیک و نی و دهل بگوش خورد . نی آواز می خواند هوتولو توتوتوتو . هوتولو توتوتوتو - - دهل صدا میکرد بم بم بم . پیانو کیو ایستاد و گوش داد . صدای موزیک از خیابانی میآمد که یکسرش بمیدان کنار دریا میخورد . نا خودش گفت :

« این موزیک قشنگ از کجاست ؟ حیف که دارم میروم بدبستان . اگر بدبستان نمیرفتم چه خوب بود . » آنوقت دوباره با دو دلی توی کوچه ای که صدای موزیک از آنجا میآمد سرک کشید . دودل بود که بدبستان برود یا برود دسته موزیک را تماشا کند . آخر با خودش گفت :

« بنظرم بهتر است که امروز بروم موزیک را بشنوم و فردا بروم بدبستان . آدم همیشه میتواند بدبستان برود . اما موزیک همیشه دست نمیدهد . » این را گفت و با شتاب راه کوچه ای را که آهنگ موزیک از آنجا میآمد پیس گرفت . هر چه بیشتر میرفت نوای موزیک بهتر شنیده میشد . رفت و رفت تا بمیدانی رسید که مردم آبادی در آنجا دور اتافک چوبی پر نقش و نگار رنگا رنگی گرد آمده بودند و سرگرم تماشا بودند .

پینو کیو : از پسر بچه‌ای که آنجا بود پرسید :

« این جا چه خبر است ؟ »

پسرك پاسخ داد : « رو دیوار بخوان بین چه نوشته تا بفهمی چه

خبر است . »

پینو کیو گفت : « البته خیلی دلم میخواست بخوانم بینم چه

نوشته، اما من بدبختانه هنوز خواندن را نمیدانم . »

پسرك گفت : « خیلی خوب پس حالا من . برایت می‌خوانم .

نوشته :

بازیگر خانه بزرگ پهلوان کچلك ها .

« کی بازی شروع میشود ؟ »

« همین حالا . »

« چقدر پول باید داد ؟ »

« دهشاهی . »

حالا دیگر تمام حواس پینو کیو رفته بود توی نمایش و بکلی

فراموش کرده بود که چند لحظه پیش چه تصمیم‌های خوبی گرفته

بود . پس با پرورئی پسر بچه گفت :

« دهشاهی بمن وام میدهی فردا پس بگیری ؟ »

« من خودم هم پول ندارم بروم تماشا . اگر داشتی بت میدادم . »

« عیبی ندارد . رختهایم را میفروشم ! »

« کی هست که بیاید رخت مقوالتی الاپلنگی تو را بخرد ؟ »

« اگر باران بیارد خیس میخورد و از هم وا میرود . »

« کفشهایم را میخری ؟ »

« کفشهای تو را باید سوزاند و باش الو کرد . »

« این کلاه را چند میخری ؟ »

« واقعاً که این کلاه تو خریدن هم دارد - آخر کلاه خمیری

بند کبی میخورد هان ؟ فهمیدم . بند موشها میخورد که بچوندش . »

پینو کیوسرخ شد و چون دید کفش و کلاهش را کسی نمیخرد

گفت :

« این دفترچه را چند میخری ؟ »

پسرك گفت : « من اصلاً با بچه معامله نمیکنم . »

معلوم بود که شعور این پسرك از پینو کیو بیشتر بود که دفترچه

او را نخرید . اما مردك كهنه فروشی که پهلوی آنها ایستاده بود و

حرفهای آنها را میشنفت گفت :

« من این دفتر چه را بده شاهی میخرم . »

پینو کیو بی درنگ کتابچه را باو فروخت . در حالیکه زنتوی

پینو تو خانه از سرما میلرزید .



۱- پهلوان کچل با از دیدن پینوکیو شاد میشوند.

هنگامیکه پینوکیو به بازیگر خانه رفت در آنجا پیش آمدی کرد که کار به جار و جنجال کشید. پرده بالا رفت و بازی تازه شروع شده بود. دو تا از بازیگرها روسن بودند و درست همانطور که پهلوان کچلک ها روسن ادا در میآوردند و داشتند باهم جنگ زرگری میکردند و میخواستند همدیگر را بزنند، تماشاچی ها هم داشتند به مسخره بازی

آنها بلند بلند میخندیدند. پهلوان کچل ها راستی داشتند. مزه در میآوردند. ایتسوو آسو جست و خیز میکردند، درست مانند آدم های راست راستگی بودند. هنگامیکه یکی از پهلوان کچل ها داشت حرف میزد و بازی در میآورد یکهو خاموش شد. سپس در حالیکه از بالای سر تماشاچیها به ته اتاق اشاره میکرد فریاد زد:

« تمیدانم در خواب میبینم یا در بیداری؟ امانه اشتباه نمیکنم،

این پسرک که اینجا است همان پینو کیوی خودمان است. »

یکی دیگر از بازیگران از پشت جستی بمیان معرکه زد و گفت:

آری راستی که خودش است. »

در دنبال این سخنان همگی باهم فریاد زدند: « پینو کیو! هورا!

این برادرها پینو کیوست. » آنوقت بازیگران دیگر هم با آنها هم آواز

شدند و میان سن بجست و خیز پرداختند. سپس همانکه اول حرف

زده بود گفت: « بیا پینو کیو جان. بیا و دستهایت را بدور کردن

برادر چوبی خودت بینداز و ببوش. »

از این پیشواز پرمهری که از پینو کیو شد او شادان جستی

زد و از صندلی های پشت سر گذشت و خود را بجایگاه موزیک

رسانید و سر انجام میان سن فرود آمد. آنوقت بیا و ماچ و بوسه و

سخنان مهر آمیز را بین. هنگامه ای پیاپی بود. بهم دست دادند روی

همدیگر را بوسیدند، همدیگر را در آغوش گرفتند.

بازیگران چوبی تماشاخانه پذیرائی گرمی از پینو کیو بجا

آوردند. منظره تأثر انگیزی بود. اما تماشاگران وقتی دیدند نمایش

برهم خورده و بازیگران دارند تمامش از پینو کیو پذیرائی میکنند.

حوصله شان سر آمد و فریاد زدند:

« برای ما مسخرگی کنید . نمایش را ادامه دهید . »

اما پهلوان کچل ها بجای اینکه بازی را از سر گیرند صدا هاشان را بیشتر سرشان انداختند و با هزار ادا و لوده گری پینوکیو را قلمدوش کرده و توی سن می گرداندند .

در این هنگام مدیر نمایش آمد تو . او مردی بود گنده و زشت رو که آدم از ریختش میترسید . ریش و سبیل پشمالو و انبوهش چون مرکب سیاه بود و آنقدر دراز بود که تا رو زمین کشیده میشد . وقتی که راه میرفت تک ریشش زیر پایش له میشد . دهنش مثل تنور گل و گشاد بود و چشماش مانند چراغ میدرخشید . تو دستش تازبانهدرازی بود که از دم چندین روباه و مار که دورهم پیچ خورده بود درست شده بود .

بازیگران بدیدن مدیر نمایش خاموش سر جاشان خشکشان زد . جرأت نفس کشیدن را نداشتند . اگر در آن خاموشی مگسی روسقف اتاق راه میرفت صدای پایش بگوش میرسید . آنگاه مدیر نمایش با صدای خشنی مانند دیو آدمخواری که صدایش از سرما خوردگی گرفته باشد سر پینوکیو داد زد :

« تو چرا اینجا آمده و اسباب زحمت ما شده ای ؟ »

پینوکیو با ترس پاسخ داد : « قربان ساور فرمائید بنده اصلاً تقصیر نداشتم . »

مدیر نمایش باز سرش داد زد : « بس کن ! اینجا باش تا افسب حسابی خدمت برسم . » این را گفت و پینوکیو را از روی زمین برداشت مگلمیخ دیوار آویزان کرد .

همپسکه نمایش پایان یافت مدیر نمایش رفت باشپزخانه تا برامی

را که برای شام شبش بسینخ کشیده بود کباب کنند. اما چون هیزم کافی نداشت دوتا از پهلوان کچل‌ها را صدا کرد و بآنها گفت:

«زود باشید بروید و آن آدمک چوبی را که بسینخ آویزانش کرده بودم بیاورید تا آتش کبابم باش درست کنم. بنظرم چوبش هم خیلی خوب خشک است و میشود آتش خوبی برای کباب باش درست کرد.»

دوتا پهلوان کچلک از شنیدن حرفهای مدیر نمایش اول دو دل بهم نگاه کردند. اما تا مدیر يك چشم غره زهره آب کنی بآنها رفت آنها هم تکلیف خودشان را دانسته رفتند و زود پندو کیوی سینوا را باشیزخانه آوردند. بیچاره را کشان کشان مانند يك مار ماهی روزمین میکشیدند و او هم داد میزد: «بابا جانم بیا و نجاتم بده. من نمیخواهم بمیرم نمیخواهم بمیرم.»



۱۱- آتشخوار عطسه میکند و پینوکیو را میخشد.

مدیر نمایش که نامش آتشخوار بود آدم خیلی ترسناکی بنظر میآمد، چونکه با آن ریش و سبیل دراز و پشمالو و سیاهش که مانند لبادهای از پیشش آویزان بود خیلی هول انگیز بود. اما باید گفت که نه دلش آتشدرها هم آدم بسدی نبود - زیرا همینکه داد و فریاد و لابه و التماس پینوکیو را دید دلش بحال او سوخت. اما دلسوختن خود

را به پینو کیو نشان نداد و پس از لحظه‌ای یکهو يك عطسه کننده پر صدائی کرد.

بدای این عطسه چهره یکی از پهلوان کچل‌ها که پینو کیو را کشان کشان آورده بود شکفت و خیلی خوشحال شد و سرش را گذاشت بگوش پینو کیو و باو گفت :

« بخیر گذشت : چونکه سبر آمد و چون استاد عطسه کرد نشانه آنست که سر رحم آمده و دلش برای تو سوخته و ترا خواهد بخشید . »

بچه‌ها میدانید که همه مردم وقتی از کاری پشیمان میشوند گریه میکنند و چشمانشان را بهم میمالند . اما آتشخوار غیر از دیگران بود چونکه او وقتی دلش میسوخت عطسه میزد .

آتشخوار پس از آنکه عطسه زد چهره‌اش ترسناکتر از پیش شد و سر پینو کیو داد زد : « گریه نکن ! همین گریه تو بود که دلم را بهم زد . » این را گفت و باز يك عطسه کننده دیگر زد .

پینو کیو گفت : « خیر باشد . »

آتشخوار گفت : « خیلی خوب ممنونم . حالا بگو بینم تو پدر و مادر هم داری ؟ »

پینو کیو پاسخ داد : « پدر که دارم اما هیچوقت مادر نداشته‌ام . » آتشخوار گفت : « بین اگر ترا تو آتش میانداختم پدر بیچاره‌ات چه حالتی پیدا میکرد . »

اما عطسه از سر آتشخوار دست بردار نبود بی در پی عطسه میزد و هی پینو کیو باو میگفت :

« خیر باشد . »

آنوقت آتشخوار گفت: «حالا که ترا بخشیدم تکلیف خودم چیست؟ چونکه دیگر هیزم برای کباب کردن بره‌ام را ندارم و سو میدانی که چوب نشت خیلی خشك و خوب بود و میشد آتش حسابی ارزش درست کرد. اما حالا باید صبر کنم بیستم چه میشود. البته بجای تو باید یکی از همین پهلوان كچلك های خودمانرا بسوزانم. بچه‌ها بیاید اینجا بیستم!»

فرمان او در تا از پهلوان كچلك ها که لباس افسری نتشان و نشان پیش کلاهشان و شمشیر بغلشان آویزان بود با گامهای نظامی پیش آمدند. آتشخوار در حالی که یکی از پهلوان كچلك هائی که پینوکیو را کشان کشان آورده بود اشاره کرد با صدای خشنی دستور داد:

«زود باشید این پسرک را بیاورید و بیندازیدش تو آتش. میخواهم روش کباب درست کنم.»

بیچاره پهلوان كچلكی که این سرنوشت برایش معین شده بود چنان از ترس زهره ترك شده بود که همانوقت پاهایش سست شد و نقش بر زمین شد. پینوکیو که این را دید پیش دوید و خودش را انداخت پساهای آتشخوار و آنقدر گریه کرد تا تك ریش دراز پر پشت او را از اشك تر ساخت. آنوقت با التماس باو گفت:

«آقای آتشخوار او را ببخش.»

آتشخوار با صدای زنده‌ای پرسید: «اینجا آقا کیه؟»

«قربان او را ببخشید.»

«قربان اینجا کیه؟»

«امیر او را ببخشید.»

- « امیر اینجا کیه ؟ »

- « حضرت اشرف او را ببخشید ! »

- « آتشخوار از شنیدن لقب حضرت اشرف خیلی دلش خوش و

نرم شد و با آهنگ یر مہری پینو کیو گفت :

« خوب حالا بگو بینم چه می خواهی ؟ »

« خواهش میکنم او را ببخشید. »

« آخر چرا او را ببخشم. تو را که بخشیدم او را هم که ببخشم.

پس آتش کبابم را از کجا بیاورم. ؟ »

آنوقت پینو کیو دلیرانه گفت. « حالا که چنین است پس بیائید

آقایان نگهبانان خود مرا با آتش بیندازید. این سزاوار نیست که دوستان

من بجای من مکافات ببینند. »

این کلمات که با آهنگ قهرمانانه از دهن پینو کیو بیرون میآمد

پهلوان کچلک های دیگر و حتی نگهبانان را نیز که همگی از چوب

بودند سگریه انداخت .

آتشخوار اول هیچ نگفت و مانند مجسمه یخی سرد سر حایش نشسته

بود . اما سرانجام کم کم حرکت آمد و عطسه زد. هی عطسه می زد.

خوب که عطسه زد آنوقت آغوشش را برای پینو کیو باز کرد و

گفت .

« آفرین بر تو پسر خوب حالا بیا يك بوس به بابا بده . »

پینو کیو بسوی او دوید و تک ریشش را که رو زمین بود گرفت

و مانند سمور چالاکی از آن بالا رفت و نوک بینی آتشخوار را ماسج

کرد .

سپس آتشخوار گفت : « این پهلوان کچل را هم برای خاطر تو